



پیترو و لاک پشت



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



منتشر شده :

- ۱- روباه حيله گر
- ۲- آدم برفی
- ۳- چوپان کوچولو
- ۴- ملکه برفها
- ۵- دختر کبریت فروش
- ۶- قوهای وحشی
- ۷- دختر مرغابی
- ۸- پیر مرد دانا
- ۹- زندانی گل سرخ
- ۱۰- دختر موطلائی
- ۱۱- دهقان و گنجشک
- ۱۲- کبوتر جادو شده
- ۱۳- دختر نقابدار
- ۱۴- اردک زشت
- ۱۵- پری دریایی
- ۱۶- جادوگر سرخپوش
- ۱۷- بلبل و امپراطور چین
- ۱۸- ژنرال کوچک
- ۱۹- ناخدای يك چشم
- ۲۰- طوطی شجاع
- ۲۱- پیر زن و آقاموشه
- ۲۲- مرغ خانگی
- ۲۳- جیر جیرك
- ۲۴- موش خانه دار
- ۲۵- پیترو و لاک پشت
- ۲۶- سگ باوفا
- ۲۷- گوساله کوچولو
- ۲۸- جوان شجاع
- ۲۹- گنجی در دریا
- ۳۰- روباه و دختر شیطان

۲۰ ریال

کتابهای اکت

برای کودکان و نوجوانان

پیتوولاک پشت

نوشته: محمود جاوید



وابسته به :

سازمان انتشارات جاویدان

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

در این کتاب داستانهای :

« پیتو و لاک پشت »

پیتو پسری بود دوازده ساله که چون علاقه زیادی
بدریانوردی داشت از همان بچگی با اصرار زیاد بر و
مادرش را راضی کرده بود که از روی دریا برود و در يك
کشتی کار کند .

آنها هم که علاقه پسرشان را دیده بودند بالاخره
اجازه دادند او بروی يك کشتی برود .

پیتو خیلی خوشحال شد و شروع بکار در روی
کشتی کرد . یکماه تمام در آنجا بود تا آنکه یکروز ناگهان

پیتو و لاک پشت

و

لولو سر خرمن

را خواهید خواند

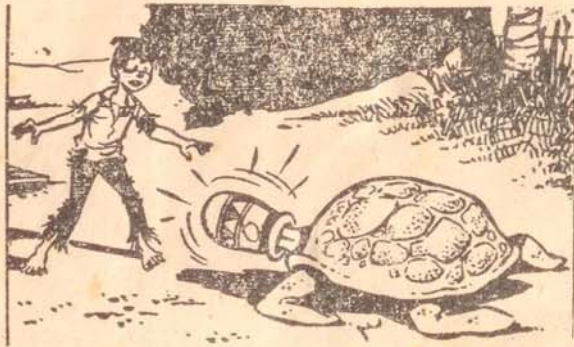
هوا ابری شد و طوفان آغاز گردید تمام ملوانان بجنب و جوش افتادند اما فایده نداشت و بالاخره هم کشتی بصخره‌ای خورد و تمام مسافرینش و از جمله پیتو در دریا غرق شدند .

هر کس بفکر آن بود که تخته پاره‌ای پیدا کند و بوسیله آن خودش رانجات بدهد پیتو هم بدنبال همین فکر بروی آب شنا میکرد زیرا او از پنج سالگی شنا کردن را یاد گرفته و حالا شناگر نسبتاً ماهری بود .

بازوان لاغرش آب را بعقب میزد و چشمانش بدنبال تکه‌ای تخته بروی آب گردش میکرد . عاقبت توانست پس از مقدار زیادی تقلا تکه‌ای تخته که از بدنه کشتی جدا شده بود پیدا کند و خودش را بروی آن میاندازد . از بس خسته بود وقتی خودش را بسروى تخته انداخت خوابش برد و موقعی بیدار شد که دید درروی زمین قرار دارد و تخته هم در گوشه‌ای افتاده است . فوراً بروی زمین نشست و با تعجب باطرافش نگرینست آنجا جزیره‌ای بود

که در خت‌های زیادی داشت و هیچ آدمی آنجا نبود .

قدری فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت از جایش بلند شود . و نگاهی باطراف جزیره بکند و ببیند آنجا چگونه جایی است . بااین فکر شروع به قدم زدن در ساحل کرد که ناگاه لاک‌پشتی را در مقابل خود دید . قدری جلوتر رفت عجیب بود این لاک‌پشت با آن هیکل بزرگش چشم و



دهان نداشت بیشتر که دقت کرد متوجه شد او اشتباه میکند و آنچه می‌بیند کوزه‌ای است که بر سر لاک‌پشت فرورفته است و او را بدون چشم و دهان نشان می‌دهد . پیتو از آنجا که پسری پاکدل و نیکوکار بود او همیشه سعی میکرد به

همه کمک کنند جلورفت و کوزه را گرفت و خطاب بلاک -
پشت گفت : قدری صبر کن هم اکنون من آن کوزه را که
مانع دیدن و نفس کشیدن تو شده است از سرت خارج
می کنم و آنگاه شروع بکشیدن کوزه کرد اما کوزه
آنچنان بر سر لاکپشت محکم شده بود که خارج کردن آن
باین آسانی ها امکان نداشت .

پیتو باز هم زور زد ، باز هم کوزه را بطرف خود کشید
و خطاب بلاکپشت گفت : اگر ناراحت کرده ام معذرت
می خواهم چون چاره ای بجز این کار ندارم و الا تو تا آخر عمرت



مجبوری کوزه بسر باشی . اینرا گفت و با آخرین نیرویش
کوزه را بطرف خود کشید .

این دفعه کوزه بطور ناگهانی از سر لاک پشت
خارج شد و پیتو محکم زمین افتاد اما خوشحال بود
چون توانسته بود سر لاکپشت را از داخل کوزه بیرون
بیاورد .

لاکپشت هم خوشحال بود و دهان کوچکش می خندید
و بانگاهی حقیقتناسانه و بامحبت او را مینگریست . پیتو از
او پرسید آیا حاضری بامن بته دریا بیائی تا چند ماهی
بگیریم و بخوریم ، چون من خیلی گرسنه هستم لاکپشت
سرش را بعلامت قبول حرکت داد و پیتو دست کوچکش
را بر سر او کشید و تشکر کرد و آنگاه از او پرسید :

آیا تو شنا کردن بلد هستی . لاکپشت باز هم لبخندی
زد و سرش را تکان داد .

پیتو و لاکپشت براه افتادند پیتو از جلو میرفت و
لاکپشت از دنبالش حرکت میکرد تا وقتی که بلب دریا
رسیدند و آنوقت هر دو بداخل آب پریدند و شناکنان
خودشان را بته دریا رسانیدند . اما در همان وقت ناگهان

چشمان پیتو بصندوقی افتاد که در ته دریا بود . پیتو بطرف
جعبه رفت و قدری آنرا نگاه کرد و باخود فکر کرد داخل
آن چه چیزی ممکن است وجود داشته باشد . اما هر چه
فکر کرد چیزی نتوانست بفهمد و بالاخره بلاک پشت اشاره
کرد و از او خواست که با یکدیگر کمک کنند و آن
صندوق را از داخل آب بیالای ببرند و ببینند در داخلش
چه هست .

لاک پشت قبول کرد و دهانش را بدسته صندوق چوبی
گرفت و پیتو هم آنرا از طرف دیگر بجلو فشارداد .



بالاخره توانستند بعد از تقلا و تلاش زیاد کشتی را
از سطح دریا حرکت بدهند و بوسط آب بیاورند .

صندوق خیلی سنگین بود و آنها بزحمت زیادی
میتوانستند آن را در وسط آب حرکت بدهند و بطرف
بالا ببرند همینطور آن را در روی آب کشیدند و کشیدند
تا عاقبت بروی آب آمدند و پیتو یکی از دسته های صندوق
را گرفت بازحمت آنرا بطرف ساحل کشید و بروی زمین
انداخت .

وقتی صندوق در ساحل افتاد پیتو و لاک پشت هر یک
در گوشه ای نشستند و مشغول خستگی در کردن شدند .
بعد از آنکه خوب خستگی شان در رفت پیتو سنگی پیدا
کرد و بطرف صندوق رفت و آن را چند دفعه بروی
تخته های صندوق زد تا عاقبت یکی از تخته ها شکست و
در صندوق باز شد پیتو با کمال تعجب مشاهده کرد که در
درون آن صندوق مقدار زیادی سکه های طلا قرار دارد و
برق می زند .

اوسکه بدر دیش نمی خورد و خیلی خوشحال تر میشد
اگر بجای آنهمه پول مقداری خوراکی در داخل آن صندوق

بالارفتن از آن خیلی آسان بود و پیتو توانست در يك فرصت مناسب که آنها متوجه دریا نبودند بایک جست آهسته و بی صدا خودش را بلبه کشتی آویزان کند و پس از قدری تلاش از آن بالا برود و سرعت درصدد پنهان کردن خودش برآید .

او بدنبال چیزی و جایی گشت که در داخل آن خودش را از انتظار دور نگاهدارد نگاهی باین طرف و آنطرف انداخت و بالاخره توانست جعبه کوچکی را که در آن نزدیکی بود و دارای سوراخهای ریزی در روی درش بود پیدا کند و سرعت خودش را بداخل آن بیاندازد و در آن را ببندد .

نیم ساعتی را بهمال حال و در داخل همان جعبه گذراند تا خستگی ناشی از شنا کردن در داخل دریا از تنش بدرود و نیروی تازه ای برای کارهای آینده اش بدست بیاورد . پس از آنکه خستگی اش دررفت از داخل جعبه خارج شد و آهسته آهسته براه افتاد و خودش را بطناب

بادبان رسانیده با کاردی که بهمراه داشت طناب مزبور را بایک حرکت برید بر اثر این کار اوسکان کشتی که یکسرش بطناب بادبان وصل بسود و چندین دور طناب بسدورش گردیده بود بناگهان بچرخش درآید و از دست سکان بان بدر رود .

نظم کشتی در يك لحظه کوتاه بهم خورد و همه بجنب و جوش در آمدند و هر يك بگوشه ای رفتند زیرا کشتی داشت غرق می شد .

پیتو بسرعت براه افتاد و بجستجوی لاک پشت مهربان پرداخت و در مدتی کم توانست او را که در گوشه ای پشت افتاده بود پیدا کند .

فوراً بطرف حیوان رفت و گفت : آه آمدم لاک پشت عزیز هم الان از این وضع نجاتش میدهم میدانم که خیلی ناراحتی صبر کن تا ترا بدریا بیاندازم .
و در این حال او را در روی زمین بلند کرد و بدریا پرتاب نمود و گفت : تو برو تا منم بیایم .

تمام کارکنان کشتی که چهار نفر بیشتر نبودند وحشت زده شده بودند و باینطرف و آنطرف میدویدند در همین وقت یکی از سیاه پوستان متوجه پیتو شد که مشغول انداختن لاک پشت بدریا بود فوراً بطرف دومرد سفید پوست رفت و فریاد زد او فرار کرد . آنجاست یک پسر بچه است دارد لاک پشت را بدریا میاندازد .

آنها بسرعت بطرف محلی که او میگفت دویدند ولی وقتی بانجا رسیدند که پیتوی شجاع بایک پرش خودش را بمیان آبهای دریا انداخته بود و دیگر دست کسی باو نمیرسید .

ملوانان با ناراحتی دم دریا ایستادند و بآب که تکان می خورد نگاه کردند و از اینکه نتوانسته اند کسی را که باعث غرق شدن کشتی شان شده است دستگیر نمایند ، متأسفم بودند .

کشتی کم کم در آب فرو میرفت و غرق می شد . سر نشینان کشتی چاره ای نداشتند جز آنکه تن بقضا بدهند

و در انتظار آینده باشند . بالاخره کشتی غرق شد و تمام آنها بروی آب افتادند .

از طرفی پیتو وقتی خودش را بدریازد فوراً بوسط آب رفت و در آنجا توانست لاک پشت مهربانش را که در انتظار آمدن او شنا میکرد ببیند .



آنگاه هردو باتفاق شروع بشنا کردن تا شاید بجائی بروند و از دست دزدان درامان باشند .

اما هنوز مقدار زیادی درمیان آبهایش نرفته بودند که ناگهان متوجه شدند دو تا ماهی اره بسیار بزرگ بطرف آنها می آیند و خوب پیدا بود که هدفشان کشتن و خوردن

پیتو میباشد . پیتو باجدیت تمام شروع بشنا کردن نمود تا شاید بتواند از دست آن ماهی خونخوار بدر رود ولی بیفایده بود و او مرتب بدنبالش می آمد تا جائیکه با او فاصله چندانی نداشت و نزدیک بود دهان اره ای خودش را در تن او فرو کند اما در اینجا هم لاک پشت مهربان بمیان جاننش رسید و بال ماهی را بدنندان گرفت . ماهی بدون توجه بلاک پشت شیرجه ای رفت بطرف پیتو پیتو بازرنگی و چابکی خاصی توانست بسرعت خودش را بکناری بکشد و موقتاً از خطر دندانهای تیز ماهی در امان باشد .

ماهی به همراه لاک پشت دو مرتبه بزیر آب رفت و پیتو هم کارد بلندش را از کمر کشید و بته آب رفت . لاک پشت با دندانهایش پوزه ماهی را گرفته بود . پیتو کاردش را بالا برد و محکم در بدن ماهی جای داد و این کار را چند مرتبه تکرار کرد تا آن حیوان موزی جان داد . آنگاه هر دو یعنی پیتو و لاک پشت مهربان خوشحال و شادمان بروی آب آمدند و پیتو از لاک پشت تشکر کرد و لاک پشت هم چون نمیتوانست

حرف بزند فقط لبخندی زد .

آنها همینطور در روی آب بودند که یک دفعه چشم پیتو بکشتی ای خورد که در رو بروی آنها در آن دورها بود و بجلو می آمد بسیار خوشحال شد و بلاک پشت گفت دوست کوچولو و عزیزم دیگر نجات پیدا کردیم بیا تا با هم بطرف آن کشتی که از دور می آید شنا کنیم آنها آنقدر شنا کردند و بجلو رفتند که بالاخره بچند متری کشتی رسیدند و پیتو فریاد زد کمک کنید ، ما را نجات بدهید ، کمک کنید .

سرنشینان کشتی که آدمهای خوبی بودند و بعلاوه آن يك کشتی نظامی بود وقتی متوجه شد کسی کمک می خواهد بسرعت دست بکار شدند و چند نفری کمک کردند تا او بروی کشتی بیاید و وقتی او را بالا کشیدند پسرک شجاع دیگر رمقی در تنش باقی نمانده بود و بسیار خسته بود .

آنها او را باطاقی بردند و پزشک کشتی را بر بالینش

آوردند پزشك او را معاينه كرد و گفت كه چيز مهمی نیست و فقط قدری خسته شده است و بعد از چند ساعت استراحت خوب خواهد شد .

از طرفی دیگر وقتی کشتی دزدان دریائی توسط پیتو غرق شد آنها شناکان خودشان را بکشتی ای که حال پیتو در آن بود رسانیدند و قبل از آمدن پیتو بآنجا داخل آن شدند ولی نگفتند که ما دزد هستیم بلکه گفتند که کشتی شان شکسته و آنها دو نفر آدم خوب هستند سر نشینان کشتی هم قبول کردند و آنها وارد شدند .

وقتی پیتو وارد کشتی شد آنها فهمیدند و آهسته پشت در اطاق او رفتند و قتی پیتو را دیدند مرد شکم گنده بر فیش گفت : این همان پسرۀ احمق است که کشتی ما را غرق کرد و ماباید او را بدریا بیاندازیم .

آنوقت هر دو نفر شروع بطرح نقشه ای کردند و قرار شد مرد لاغر از پنجره اطاق بداخل برود و پیتورا بر بایند و بدریا بیاندازد .

پیتو هم که در پشت پنجره بروی تخت خوابیده و تازه بهوش آمده بود حسرفهای آنها را شنید و سرعت نقشه ای برای بدام انداختن آنها در مغزش طرح کرد ، و منتظر ماند .

ساعتی بعد ناگهان احساس کرد که کسی بمقابل پنجره آمده است فوراً شیشه آبی را که در روی میز بود برداشت و در گوشه ای کمین کرد و همینکه مرد لاغر سرش را بداخل اطاق کرد تا ببیند او خواب است یا بیدار شیشه را بالابرد و محکم بر سر آن مرد کوبید . او فریادی زد و پیتو بلافاصله از اطاق خارج شد و بنای دویدن بطرف سایر ملوانان را گذاشت و وقتی بآنها رسید نفس زنان تمام ماجرا را برای آنها گفت و آنها هم او را در کنار خود گرفتند . چند لحظه بعد مرد شکم گنده رسید و گفت که این پسرۀ احمق رفیق مرا مجروح کرده است و او را باید بدست من بسپارید تا حسابش را برسم . ملوانان که فهمیده بودند او دزد است مهلتش ندادند و بامشت شروع بزدن او کردند .

پیتو هم از فرصت استفاده کرد و از لای دست و پای
آنها فرار نمود . خوشبختانه کشتی آنها در نزدیکی جزیره -
ای توقف کرده بود و پیتوی شجاع توانست بعد از قدری
شنا خودش را بطرف دیگر جزیره برساند و وقتی بساحل
رسید از شدت خستگی در روی شنا افتاد و بیهوش شد .
از طرف دیگر لاکپشت در کنار کشتی شنا میگرد
مراقب پیتو بود وقتی دید او از آنجا فرار کرد شناکنان
خودش را بساحل رسانید و پای پیتو را گرفت و از لبه
دریا دورش ساخت و آنقدر این کار را ادامه داد تا پیتو بیهوش
آمد . پیتو وقتی او را دید از لاکپشت تشکر کرد و آنوقت
باو گفت چون خسته است و نمی تواند شنا کند اجازه بدهد
به پشتش سوار شود و او را بطرف کشتی ببرد تا او دزدان
را دستگیر نماید .

لاکپشت قبول کرد و اجازه داد او به پشتش بنشیند .
چند دقیقه بعد او بکشتی رسید و بروی عرشه آن رفت اما
تا دزدان او را بدند بدنبالش دیدند و پسر شجاع دو مرتبه

بدریا پرید و فریاد زد لاکپشت عزیز اگر آنها بدریا آمدند
تو دستگیرشان کن . اینرا گفت و بداخل دربارفت .
مرد لاغر اندام فوراً بدنبال او بدریا پرید تا بگیردش
اما پیتو بسرعت بزیر آب رفت لاکپشت هم دست بکار شد
و بتندی پای مرد لاغر را از زیر آب بدنبالش گرفت
و او را بطرف تهریا کشید مرد بیچاره هرچه تقلا کرد که
خودش را نجات بدهد میسر نشد و عاقبت فریاد زد و از
دوستش کمک طلبید دوستش یعنی همان مرد شکم گنده
طنابی آورد و باو داد تا بوسیله آن خودش را نجات بدهد
و یکسر طناب را هم خودش گرفت و شروع بکشیدن مرد
لاغر کرد . اما لاکپشت پای مرد لاغر را گرفته بود و او
را مرتب بتهدریا می کشید و نمی گذاشت او نجات یابد .
بر اثر همین کشش بود که بالاخره مرد شکم گنده هم پایش
لینخورد باسر بتهدریا رفت .

لاکپشت پای آن دوست مرد لاغر را هم گرفت و

پیتو بسرعت دست بکار شد و با کمال خوشحالی طنابی را که در دست داشتند برداشت و بتندی شروع بیستن دست و پای آنها در داخل آب کرد و طوری آندونفر مرد را بیکدیگر بست که کوچکترین حرکتی نمی توانستند بکنند آنگاه لاک پشت پای آنها را اول کرد و مرد لاغر و شکم گنده بازهم قادر بحرکتی نبودند و چیزی نمانده بود که بته دریا روند و غرق شوند . پیتو آنها را بهمان حال باقی گذاشت و بسرعت بطرف کشتی رفت و تمام ملوانان را که بدنبال آنها می گشتند بطرف لبه کشتی آورد و آن منظره را نشان داد .

آنها از دیدن آندونفر دزد که بآن صورت بیکدیگر بسته شده بودند بسیار متعجب شدند و از پیتو تشکر کردند و پیتو را سوار کشتی خودشان کردند و گفتند که میتواند همیشه با آنها باشد .

پیتو هم بنوبه خود از لاک پشت مهربان تشکر کرد و

از او خواست که بدنبال کشتی شان حرکت کند و بملوانان سفارش کرد اگر آن حیوان داخل کشتی شد کاری بهش نداشته باشند .

پایان *

لولو سرخرمن

یکی بود، یکی نبود، تویک دهکده کوچک و زیبا
ودر جائیکه کمتر محل رفت و آمد روستائیان بود و میان
دو مزرعه شبدر و گندم «لولو سرخرمن» تنهای، تنها
و ایستاده بود. یک کت کهنه و صله، و ضله به تنش و کلاه
و نمدی رنگ و ورورفته ای هم بسرداشت، دستاشم بدو طرف
بدنش باز کرده و همیشه باین حالت بود.
زیر پایش و از میان دو مزرعه جوی آبی غر و غر-
کنان در حال گزر بود. پائین دو مزرعه هم در میان زمین

سبز و خرمی و در لابلای علفهای نامنظم بلند و کوتاه آن
گل‌های صحرایی رنگا رنگ و قشنگی در آمده بود که
پروانه‌های کوچولوی آبی و زرد و سفید و خلاصه همه
رنگهای دیگر بالای سرشان پرواز میکردند و از روی این
گل بروی گلی دیگر نشسته و در هوا دنبال هم میکردند.
و پشت سرش یعنی بالای سر در مزرعه هم، در زیر سایه‌های
یک درخت سیب «مشهد علی» که صاحب این دو تا زمین
بود نشسته و چپق می کشید و در عین حال جوی آب غر و غر
و مزرعه‌هایش و لولو سرخرمن بیچاره و تنهارا نگاه میکرد.
همه از لولو سرخرمن می ترسیدند. چه کلاغها و کبوترها
و گنجشکهای کوچک و خلاصه همه پرنده‌ها. او هم بهمین
خاطر همیشه غصه میخورد و با خودش می گفت:

چرا همه پرنده‌ها از من می ترسن، من که هرگز
نمیتونم اونارو دنبال بکنم.

و اون توی بارون شدید تو آفتاب زیاد همینطوری
بی حرکت و صاف، صاف و ایستاده بود تا... به روز، به

روز قشنگ و خوب که تازه خورشید خانم داشت از پشت
کوه بیرون می‌آمد و در عین حال هم یواش ، یواش نور
طلایی رنگ خودشو به همه جای دنیا بخش می‌کرد .
بلی ، در آن روز بود که ناگهان به نسیم ملایم صبحگاهی
اومد پیشش و تنشو بوسید و گفت : لولو سرخرمن چته ؟
چرا اینقدر ناراحتی در این صبح قشنگ ، دردت چیه ، به
من بگو که شاید بتونم درمونش کنم . ولی اون از درد
خودش چیزی نگفت و فقط گفت :

باد مهربون ، منو ببخش که نمی‌تونم دردمو بتو
بگم چون از دست توکاری ساخته نیست فقط به خواهش
ازت دارم ، می‌خوام بری پیش خورشید و باون بگی که کمی
سردم شده .

و بادم دو مرتبه با مهربونی تنشو بوسید و از گرد و
خاک تکونش داد و از اونجا رفت . و باز دو مرتبه اون تنها
شد ، تنهای ، تنها .

لحظه‌ها گذشت و هوا به مرتبه ابری شد ، نم ، نم ، نم

بارون اومد روی تنش نشست و گفت :

لولو سرخرمن چته ، توی این هوای مرطوب و
این صبح قشنگ چرا غمگینی ، چرا گرفته‌ای ولی اون
باز دوباره هیچی نگفت از ناراحتیش و فقط گفت که کمی
سردم شده . و بارونم گفت که حالا آفتاب میشد . و بعد
از رو تنش سر خورد و چکید روی زمین .

چند لحظه دیگر هم گذشت و هوا یک مرتبه آفتابی
شد و خورشید خانم هم که از پشت کوه دیگر بیرون آمده
بود یواش ، یواش بوسط آسمان نزدیک میشد تا اینکه
بالاخره ظهر شد و خورشید خانم بوسط آسمان رسید ،
حالا دیگر کاملا بالای سر لولو سرخرمن بود و از اون
بالا بهش نگاه میکرد و وقتی که دید هنوز ناراحته بآرامی
و با مهربونی صداش کرد و گفت :

چته لولو سرخرمن ، چرا تو از صبح تا حالا
ناراحتی ، باد اومد گفت که تو سرده ولی من کاری
نمی‌تونستم بکنم که بارون نیاد ، بارونم وقتی که بوسیله

گرمای من بخار شد و میخواست دو مرتبه با سمون بره بمن
گفت که تو سردته . خوب حالا که من بالای سرتم دیگه
چرا ناراحتی ، مگر هنوز گرمت نشده .

لولو سرخرمن که دیگه طاقتشو از دست داده بود
همه چیزو برای خورشید خانم گفت :

او گفت : منو مشهد علی که صاحب این دو تازمینه اینجا
نشونده که هیچ پرنده نیاد توی زمینش و دونها و تخمهایی
را که توی زمینش پاشیده بخوره .

در همین موقع کلاغی بال زنان داشت از روی مزرعه
عبور میکرد در حالی که چشماشو بروی زمین دوخته بود و
گاهی هم به لولو سرخرمن خیره می کرد که ناگهان خورشید
خانم گفت :

لولو سرخرمن غمگین زودباش و باون کلاغ بگو
که بیاد و روی شانهاست بنشیند و بعد قصه های دلتو بهش
بسگو .

لولو سرخرمن هم فوراً کلاغو صدا کرد . کلاغ

اول حاج و واج اونو نگاهی کرد و بعد يك دفعه گفت : برو
بابا ، من گول این حقه هارا هرگز نمیخورم بخدا . همین
الان میخوام برم به جای خوب که دونای زیاد داره . و
تاخواست که بره باز لولو سرخرمن گفت :

نه بابا کلاغ بیا ، میخوام باهات حرف بزنم، درد-
دل کنم باهات ، ترا بخدا بیا ، نرو .

و کلاغ هم چون که دید اون ناراحته بخودش جرأتی
داد و بجلوش رفت و باز چون که دید اون کاریش نداره بنا
به خواهشش روی شانهاست نشست و گفت :
تو . . تو بمن چی میخوای بگی و لولو سرخرمن
هم گفت :

نه کلاغ زیبا ناراحت نباش و از من نترس . من از
صبح تا شب تنهام هیچکس اینطرفها نمیاد نه پرنده ای و نه
خزنده ای فقط گاهی مواقع آدمها میان و گاهی هم مشهد
علی سر میزنه به زمیناش . چرا شما ها از من می ترسین
من فقط «مترسکم» برای شماها ، فقط ظاهریم .

چرا ظاهر نگهین ، گول ظاهر و میخورین و همش
ظاهر می بینین .

کلاغه وقتی که اینهارو شنید گفت که : پس تو
راستی ، سستی نیستی . ولولو سرخرمن هم دومرتبه گفت :
که ، به من ظاهریم . منو توی زمینا می زارن که شماها
بترسین و نرین از میان خاکها دونههارو در بیارین و بخورین .
و کلاغه هم وقتی که اینطوری دید پرید و صورت لولو سر-
خرمنه رو بوسید و گفت : پس حالا بذار که برم توی مزرعه
واز اون دونهها بخورم ، از اون دونههای شبدر و گندم تا
که همدم و رفیق و مونس بشم .

لولو سرخرمنه هم گفت : که باشه ولی يك کمی
بخور ، باز کلاغه گفت : که من فقط قسمت خودمو
میخورم و می دونی که کسی بیشتر از قسمت خودش
نمی خوره .

لحظه ای گذشت ، کلاغ رفت تو زمینو چند تا
دونه از لای خاکها در آورد و اونارو خورد و رفت .

دیگه از اون روز به بعد ، لولو سرخرمنه تنها نبود .
کلاغه هر روز می اومد پیشش و میشت رو شانه هاش و بعد
دوتائی باهم حرف می زدند و اگر هم به زمانی پرنده ای از
بالای آسمون اونارو پیش هم میدید ، حاج و واج می موند
و سخت بفکر می رفت .

پایان